

18

...

4605 850100.1000

1234

٢٥٠

١٠٠٠

١٥٥

۱۰۰

22

11

34

45

224

64

بسمه زرمو بر دوزخ حیدم

بگو قربان تو بقدر کجوم

که با دوزخو فریب کو سفیدی

کلفت این قریح ز جنت هر چه

هزار ششصد و شش سال ازین پیش

و این قریح لایکشی از بهایش

کسوت خوانی که دید راست کوی

که چون بهر نیکی احوال نسیم

چو ایرایم این احوال بشنید

یک سبده بهر دوزخ دیکار

از این بختید آن فرزند دلند

زند دین بهر کجاست برادر

که نام دوزخ و دوزخه باشد

که او بهر فرزند آخر زمان است

ایران کس را نکو کوار است

حق نام است یا الهی

خداوند که نه سید دارم

ترا با دوزخه ای بقدر کجوم

شفار است هر درمندی

خدا از نور پاکش آفریده

هر چه بود در جنت همین پیش

بگو قربان این عتبت بکیش

بجا آور در آن دعوی که کوی

دو جان در پیوسته بر باد

که از دست دستگیر میاید

که او رحمت فرستد ازین کار

که تا پیدا شود مرد مرده مند

که غم ما از دل مردم راید

که هر کس است بکشد رسته باشد

که آن در صلب او در نهان است

خدایش در جو عالم بار است

بخت کنایان ستمی

باشید تو نام رسید دارم

بسمه زرمو بر دوزخ حیدم

گرفته سنگ در دست آن نگو بخت که تا بر روی آن ملعون زند بخت

که قربانم برای کردگار است خداوندی که او آمرزگار است
همان ساعت که شوم به کار زبانی بختی با من چه کار است
ز پیش چشم او شده ناپدیدار

بدر گفت ای پسر چو در اینکار چنین فرمود ماهر بت داوار

بدست خود کنم قربان جانست به بختی بمن روی روانست

بدر گفت پسر جان تو بر من عزیزتر ولیکی جهان کنم حکم نیز است

در چو آن تنم در جان فدا ده برود حشر اهرم ایستاده

چو آنکس زینسان فقه بشود بجان دل بفرمان گفت خوش شود

بدر گفت ای پسر جانم فدا باین حکم خدا هستم دانا

مگر آن پادشاه می داند ز ما خوش شود کرد در روز محشر

بیم بهنرج باشد در جهانم که قربان خداوند است جانم

بچی کو دک طفل جو انم بفرمانش دو صده جان فرستم

ای بابیه مطیع امر و فرمانم که اسماعیل خواهم کرد قربان

روز جان خود بر کف نهاده با مر خائف بچون ایستاده

بهر من دلت بر بیان نباشد

بگو با ما درم گریان نباشد

چو سیریدی طمع از من بیکبار

برو دل خوش کن یادم میاود

که جان من فدای کردگار است

اگر دلت داد اگر غمگین نشیند

بحق نیز تو از مادر من

چو کوبه در شکم رنج کشیدی

بحق پادشاه فردا جبار

مبادا مادرم چون من بنشیند

پر گویا که آرام جانم

نوی چون آسمان پر ستاره

مکن گریه که از حق بازمانی

که فریاد خداوند سز جانم

چرا که چرا اندوه زاری

جهان پلست مردم زاری

چو سیریدی طمع از من بیکبار

چنان میدان نزارم من

زهر من دلت بر بیان نباشد

خداوند که او آمرزگار است

که تا محشر مرا هرگز نمیبیند

چنان رنجی که بردی در حق من

بشر طعم طعام پروردیدی

که هرگز خاطر مادر میازار

ز داغ هجر من در غم نشیند

تو رفتی رفت روح روانم

نیاشد پیش کم از یک ستاره

ازین بهتر چه باشد زندگانی

خداوند که باشد مهر با من

جهان پلست مردم زاری

باز

بیانا باز بوسم خاک پایت

پس اندھا کی برہمچاریت

مَنْ أَزَكُّ دَارٍ حَقَّ هَرِ كَرَنَاتُ لَمْ

که خاکِ بختی نودردیده عالم

هم اکنون چشماي من به پوشی

مبادا چشم من بینر خورشیدی

مبادا من بلرزم زیر شمع

بجاء آب حول اید ز مسفت

پدید آید هزار آتش ز جانم

جدا گرد ز تن روح روانم

جوینتی چشمهای پر خمارم

بحرین مغلطم جامہ رسام

خور از کدای خود بیامان

در دخیل و در خوراجیچ دریان

جو انجیل را قربان بکردند

خلافت امریزدانی نکردند

در بی جاره شکر ز کار حیران

بفرزندش بگفت ای مرهم جان
در ماصد هزاران دانه مشتبه

سلامت بکرای جان کرامی

مانند در جهان این شکر نای

سلامت از نو طبعتم ۵۵

عادل اے تو من بیکر و زحائم

سلامت باد چونت باز بزم
سلامت باد چونت باز بزم

آیة نه مسا دازند و گاهی

سلا من ۱۵۰۰۰۰

ان غرض ما حال مادر

و برای ورزش

٢٠

五

100

سلامت برای آرام جان
بزرگی بر نفس را می رود

کتابخانه

三

بگفت ای پدر وقت و راح است

درنگ در امر حق کردن خطا است

چو در سر بفرمائی نهادند

رضادر امر نبردانی بدادند

برآمد نای هوسخت و سوز

بنالدهر که یاد آرد شب روز

به بوسید هر دو چشم ز کینش

بآس ز نهاد اندرز مینش

بگفتا که رویم کن نو بر خاک

بجا آور نو امر ایزد پاک

پدر و سر بر خاک نهاد

که او در امر بود انی رضا داد

چو بیخ نیز در حلقش ببالید

ملائک در فلک جمل ببالید

هم گفتند یار حق از هم

تو فرزندش به بنی درین دم

درین بودند جبریل اندر آمد

ببخشای تو هستی فردا
بشرد آن خلیل سرور آمد

که با وی بود وزب کو سفیدی

شفا بر صورت هر درد مندی

سلامتش کرد گفتای جوان

سلامت مدرس اندایزد فرد

که قربان ترا مقبول کردم

ترا باور ای مقبول کردم

کنون خواب که بدید راست کردی

بجا آوردی آن دعوی که کردی

یوسف از خانه خجسته
در روزی که
بگفت ای پدر
که او در امر
بود انی رضا داد
ببخشای تو هستی فردا
بشرد آن خلیل سرور آمد

در آن روز که یوسف از خانه خجسته
بگفت ای پدر وقت و راح است
رضادر امر نبردانی بدادند
چو در سر بفرمائی نهادند
برآمد نای هوسخت و سوز
بنالدهر که یاد آرد شب روز
به بوسید هر دو چشم ز کینش
بآس ز نهاد اندرز مینش
بگفتا که رویم کن نو بر خاک
بجا آور نو امر ایزد پاک
پدر و سر بر خاک نهاد
که او در امر بود انی رضا داد
چو بیخ نیز در حلقش ببالید
ملائک در فلک جمل ببالید
هم گفتند یار حق از هم
تو فرزندش به بنی درین دم
درین بودند جبریل اندر آمد
ببخشای تو هستی فردا
بشرد آن خلیل سرور آمد
که با وی بود وزب کو سفیدی
شفا بر صورت هر درد مندی
سلامتش کرد گفتای جوان
سلامت مدرس اندایزد فرد
که قربان ترا مقبول کردم
ترا باور ای مقبول کردم
کنون خواب که بدید راست کردی
بجا آوردی آن دعوی که کردی

آه از آن تیغ بدو گفت
زنش این برتر زنا ید

که خون از توندرم بریندخت
که غمها از دل مردم زباید

که نام نسل او پیوسته باشد

که کوی دوست باشد رسته باشد

که او سحر آخر زمانست

که اندر صلب فرزندان نهانست

درد از مار بر دوست داران

بجان مصطفی و جمل یاران

هر آن مؤمن که این فقه بخواند

اگر بادل بود بی لبها نند

بخت نام باکت ای خداوند

که رحمت باد بر حال مرا چید

هزاران درو دهن را ن سلام

الکمل الکهان

ز ما بر محمده باد عید السلام

بک جلد

بسم الله الرحمن الرحيم

نگهان روز بر تقدیر خدا

کار ساز صانع ارض سما

میکنند عیسے کنایه جلد

دید در صحرا فاده کله

کله افاده بود ازین جدا

گرفت پوست مور او کشته فاده

عقد دندانها ز هم بکشد

مغزا و با خاک گل آمیخته

عقد دندنه نماز هم بکشد

مغزا و با خاک گل آمیخته

و لا علاج نهی از بیم جانست

و جان نذر دست اندرین کار

سکین

کار جنتش بر از خاک و سیا

در تخب مانند کف یا آ

یا الهی حق چون ذات نو

هم کف ذات تو ای بی نیاز

آفرید بر خلق از صغ پاک

یارب از فضل کرم ای بی نیاز

تا بدانم حال این سرگشته چیت

جبرئیل آمد بفرمان آ که

گفت میخواهم که این بوسیده

رفت عیسی سوی آن کلاه نگاه

حال احوال خلوت با من بگو

جنتی بود تو خود بادورخی

مختتم بود تو بامر دی گدا

پیش عیسی کلام در سخن

باز در آن

هر دو گوشش کند مار و مور را

در تخب مانند کف یا آ

هم کف قدرت آیات تو

هم کف قدرت تو ای بی نیاز

پس لبیل فلندۀ روی خاک

برگش بر من تو این احوال روز

این که بود هست اورا احوال صیت

گفت یا عیسی چه میخواهم بخواه

باز گوید حال خود را سر بر

در تخب مانند کف یا آ که

خوب رو بودی تو خود بازشت رو

بخلگی بود تو بامر در سخن

پادشاه بود تو خود بایه نوا

مردی کهن

باز در آن

پادشاه بود ملک مصر و شام رفته بود از شرق تا غرب بم بنام

صد هزارم بود کینزک بمجموع ماه هر یکی باز بود و نایج کلاه

صد هزارم بود مرد بهر سلوان هر یکی بگزیده بودم در جهان

صد هزارم اشتران بودی سیاه از طعام مطبخ خورده اند طعام

صد هزارم عید در درگوش بود چار صد هزارم ترک اطلس پوش بود

کفت عیسی مرگرا چون دیده این چنین شاکر بگردم در جهان

کفت روزی من بصید هوا لزره بگرفت سرتاپای خویش

جام مانند آتش تاب فنا د هفت اندام بعوق اک افکار

از حکیمان طیبان جهان جلگی حاضر شدند اندر زمان

یک بیک مرا آمدند در نزدیکی چاره می جستند نزد پند شفا

شریت مرگت مر باید چشید مرگرا در مان کجا آید به پید

هر یکی بگزیده بودم در جهان از طعام مطبخ خورده اند طعام

صد هزارم عید در درگوش بود چار صد هزارم ترک اطلس پوش بود

کفت روزی من بصید هوا لزره بگرفت سرتاپای خویش

نام من بود کینزک سلطان جم

من شایان بودم بهر عالم روم

صد هزارم بود کینزک سلطان جم

من شایان بودم بهر عالم روم

چون برآمد هفت روز ناگهان صورتی پیدا شد از آسمان
چنگها دارد چو چنگال بلنگ کرد فصد جان من اوبه رنگ
چنگ خود در ریشه جانم گرفت دست صیبت راه انفاسم به بست
می کشید از ناخنم تا پامیان یا نبی الله چه گویم شره آن
گر زبانه یار بود بر آن زمان نفره ام میرفت تا هفت آسمان
بهازاران هست جور و جفا جانم از تن کرد آن صورت جدا
گفت چون بر مرکب چویم روان سوی گورستان ما هم بردند روان
اندر آن خاکم لحداختند بر سر کورم عمارت ساختند
دو فرزند با همجو اندرز می هر یکی با یک عمودر آه می
آن زمان گفتند دین ترا بگو وانکه هر پیغمبر خود را بگو
نه خدا دانستم نه دین داشتم نه ره پیغمبری بند داشتم
زد عمودر سخت برفروشان گشت چون خاخنای شعله استخوان
کوز بودی تو ز صنم کرد کار مرندیدر صنم حفر آشکار
تا بقوایح افکندید
کشت چون چهل آسمان
ایملا خاخنای

[illegible]

روز شب از ذکر غافل نبود یک زمان به گریه و زاری نمود

مدتی در طاعت حق و پناهند بعد از آن بادی بن با ایما نمود

نهاران در و در نهاران سلام

بسم الله الرحمن الرحيم

بیاد او را که مرد خدا بی مرید خاندان مصطفی

بیاد او در بکورستان کند کن مقام خود به بی عزم سفر کن

ایاد او در بیاتخم و فالکار به بیل صابر بر آبش امر دار

اگر مرده وی دل مور میازار بخز حق هر چه هست از پیش بردار

ز بهر زرتشت دشت اهل ملعون ز بهر زرتشت هم غرق قارون

ز بهر زرتشاه از چینی برآمد ز بهر زرتدمار از جابر آمد

درم داران بزرا آلوده گشتند بدوزخ همچو زرت پالوده گشتند

درم بسیار کس را غرق کرد است وفا با هیچ کس هرگز نکرد است

زرا از بهر زمان نابکار است اگر مرده ترا باز ترجیح کار است

الا ای مؤمنان پیغم بنوشید همه در طاعت دوا گوشتید
چه جای عیش نوش خوردن است که جار طاعت خیر ثواب است
ازین دنیا بیا باید رخت بستی زبان دین بود غافل نشنی
درین گنج سر هرگز نازید خدایا نوش عقاب زید
هران کس در جهان کامل نماز است بدو رخ کار او در دراز است
بروز نشب دین دنیا غدارها زهر عیش نوش مال بسیار
نه از مرگت بیاد آید نه از گور ز معصیت شده چشم دل کور
ز نادانی سازی نوز راه زناگاه اندر آید مرگ ناگاه
در بغا اگر اجل داد اما غم نکرد چند روز فصد جا غم
ازین پس کردی من چاره خویش زهر دین صلاح آورد منیش
گرفت آخر بشما چه سود است درین دنیا اگر قدرت نبود است
بود کامل نماز اندر خلافت عذاب سر زدنش روز امت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

درین گیتے بچشم خلق خوانند درین دنیا ذکر قدر نشانند
عذاب گواران ساخت باشد مبادا کس چنین بد بخت باشد
همگزینان چون گروهند همه بد بخت روی ناشکوهند
جواب آید که اینها به نمازند که عاصی بر خدای بی نیازند
بس آنگاه مالک دوزخ بر آید بهشت جاودان را می ر باید
چو آنکه ازندان زادر آتش بدان نار سحوم دود ناخوشش
بهشت جاودان آنجا بداند همه نیکو بد بر تو نشانند
اگر نیکی کنی رویت سفیدست بهشت جاودان بر تو امیدست
ایا حور و قصور و جاودانی چه خوش جایست که آنجا گردانی
اگر کردار تو باشد خست نه گردد همه سامان کارست
اگر زشتی کنی رویت سیاهست مقام چهار تو زندان جاهست
بدوزخ میرندت کام ناکام بهر دو پای تو افتی تو در دام

به بند آتشین پارسه نوبسته بشمن شیر بلا جان تو خسته

شور از ساز و زر کز دم براسه نباید در ز تو یک لحظه درمان

بود آبت ز قوم جامه فطران شبان روز سحر می کرد در پیشمان

دلت پر غم فروزد روح پر سوز ز تار یکی کجا پیدا شود روز

فغان برداشتن از تاب گرما طمک گوید دریغا وادریغا

دریغا وادریغا روز کجا رم دریغا وادریغا شرمسارم

دریغا وادریغا از کنا مان دریغا وادریغا نیست درمان

دریغا وادریغا نیست چاره ز تاز دو خمر کس کساره

دریغا وادریغا گر بدانی خور غم چند روز پیشمان

اگر نو پسند من در گوش گیری ز دنیا کام خود آغوش گیری

برفتند کاروان تا چند سانی دریغا منزل خود را ندانی

بگو با خود کجا رفتند شاهان که به ند جلگی در زیر فرمان

کجا رفتند رسولان مائده م کجا رفتند شیفت نوح آدم

سپاه که حاکم بر پر بود زیر حاکم بود مرغ آدمی بود

کجا رفتند و الفرنی جمشید که ایش از ابد بنا بود امید

کجا فرعون تحت پادشاهی که او میکرد دعوی خدای

کجا رفتند سلطانان تمکین کجا رفتند مظلومان مسکین

اگر دنیا بکس جاوید ماندی محمد جاودان آنجا ماندی

یکایک جللی رفتند در خاک نگیر عبرت ناید ترا باک

منوچهرم بر در رفتند خواهیم میان خاک تیره خفته خواهیم

بغفلت روزگار تبهکاری ولی از حاضری آگه نداری

خداوند از هم یک کنان بهشت برین مسکین نادان

بفرمایم رسد در روز محشر خداوند کریم فردا کبر

چنین گفتند خداوند اکرمی همیشه برگناه کاران رحیم

خداوند بحق شاه مردان که بنده عاصیان عفو گردان

هزاران در روز هزاران سلام

ز ما بابر محمد علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

پادشاه بود فرخ نام او باغبان بود در ایام او
هر گل که ز باغ او حاصل شدی بر گرفتنی پیش نه مقبل شدی
بوسه دادی پیش نه بنهادیش خرجش آن بود که سلف دادیش
باغبان کل دیدنش گفته هنوز بس عجایب مانند در فصل تموز
منظر مریدان بگشاده کل بر دماغ بلبل آمد بوی گل
بلبل آمد و بر سر زویش نهاد پس چایک برکت گل برادر
برکت سبز گل به اندیشه و رقی بلبل نوریده بگشاده نطق
باغبان در پیش شد و گفت سحر تا بخت آن گل نوزید بر
دست برکت زد بگفتای دروغ کی بر بزم خون بلبل استیغ
گفت میدانم که فعل بلبل است زانکه بلبل عاشق روی گل است
باغبان شد پیش سلف و حاکم گفت بلبل شوریده را احوال گفت
گفت سلف او بان خود رسد نیکر انکی بد را بد رسد
بلبل مسکین چو در دام او افتاد بلبک در دست کودک جا برداد
در دوی و داد پیغام خبر گفت کاشتم بلبک را ای پدر
باغبان را بود یک زیبا بر دامی نهاد بهر جانور تا که افتد بلبک

بلبل در پیش پادشاه
پادشاه در پیش بلبل
بلبل در پیش پادشاه
پادشاه در پیش بلبل

بلبل در پیش پادشاه
پادشاه در پیش بلبل
بلبل در پیش پادشاه
پادشاه در پیش بلبل

بلبل در پیش پادشاه
پادشاه در پیش بلبل
بلبل در پیش پادشاه
پادشاه در پیش بلبل

باغبان چون کشتی بلبل شنید گفت ببل برقص خود رسد
شاه گفت او با آن خود رسد ^{نیکو انگی بدراند رسد} ۵۵
کودک آن باغبان در باغ بود در میان باغ خوابش در نبود
ناگهان از گوشه مار خزید نزد کودک رفت کودکرا کند
کودک مسکین چو زخم مار خورد ز مهر مارش دل آمد جالیه
مار ز رود امن وی خانه کره ^{زیر پشت کودکش هم لانه کره}
باغبان می کرد هر سوز ^{هر طرف می رفت} باغبان صیقل بر سوید وید در میان باغ کودکرا خفته دید
درد وید و بر رخ او بر داد بعد از آن خود در بر ویش نهاد
کی گمان بردی که کودک مرده است جان شیرین بحق رسیده است
گفت گشته مار فرزند مرا ^{موتش محمد رسیده است}
ناگهان غلطان بیپایان دید در میان جامه کودک خزید
گفت خود برخیز ای جان پدر راحت جلا من ^{سجده} بقر
مرده بود و مرده کی گوید سخا ^{سنگ بر سر میزد آن مرد که}
چند از او پرسید احوال خبر ^{نه دهی بخت ز تو باز}
بآدل پر در پیش شاه شد شاه فرخ هم از آن آگاه شد
گفت حالت چیست مرد باغبان گفت گشته مار فرزندم بدان
مدتی هم زین حکایت گذشت باغبان خود آب میداد بر پشت
ناگهان

نگاهان چون بر سر چو رسید دشمن فرزند خود را حفته دید

آن چنان نزد بیل بر فرق سرش کشته شد او جان بداد اندر سرش

باغبان خوشدل به پیرش شرافت شاه فرخ نام از آن آگاه گشت

گفت کشتی ما را اکنون برو این نصیحتها بجان دلشرو

آن کنیزان که صاحب عصمتند هر یکی از نور پاک قدرتند

باغبان آن حور یاز چون بدید گفت بنهال بر درخت آرمید

دختران از عیش خود باز آمدند جمله در فرار افغان آمدند

باغبانرا از درخت انداختند کار او را پیش سلطان خستند

شاه گفت من به تیغ آبدار باغبان را کشته گردانم بزار

باغبان گفت ای امیر نازنین این نصیحتها که کردنت پیش ازین

من چه بد کردم تیرم میدهی نوز بد کردار خود چون میری

باغبانرا زین سخن بود خلاص نایابید در جهان سبک فضا

تا توانی مرد نیک اندیش باش مرا هم جان دل درویش باش

در کمال بیخوشی و در آغوش مهر

باغبان را که در درخت انداختند کار او را پیش سلطان خستند

شمس تبریز که دارد این نشان زان شده رخسار جمده مرآت
هزاران درود هزاران سلام ز ما بار بر محبت علیه السلام
بسم الله الرحمن الرحيم

مالک الملک ست دانا و بصیر واقف بر احوالات و ضمیر
سنگ تراشیده بود اندر کوه طور سنگ تراشیده کرد کفایت یا غفور
تو غفور آن درون آسمان چند باشد پیش چشم ما نهان
خوش بود که تو بیای بر زمینی و رنجیای یا آله العالیین
خانه سنگی تراشیده بهر تو شرط خدمت کار باشم بهر تو
سنگ تراشیده اینرا بکفایت خدا سنگ تراشیده کرد چل شب تا صبا
خانه سنگی تراشیده از هنر کاسها و کوزه های خوب تر
زار و نالان انجمن بیل در بهار صد هزارانال میسالمید زار
شب به بیدار کشیده رنج آه سرد و اشک خونین دیده تر
اشک خونین ریخت اندر کوه انجمن باران که بار در بهار

لغزبان

گفت باریان بگویم این را از کرم آب فرو داز آسمان

من ترا اول بشویم دست پا آب پاییز اخورم بهر شفا

سرد باشد من ترا آتش کنم گرم باشد من ترا باد ز رخ

آب خواهر کوزه در دست نهان خواهر سفره در پشت نهان

پیش چو بان روم من صبحم آورم روعن چراغ می نهان

گر بجوای من نگهبانی کنم و رنجیز کفش گردانی کنم

گر شغال خرس آید پاینگ بشکنم پهلوی ایش با من بسنگ

گر آید سنگ قلانش زخم فیل آید تیش بر فرفش زخم

گو سفند آرم بفراش ز من بهر تو یک لحظه بر بانی ز من

چون خوری بریان ما را ای خدا بعد از آن دیدار خود با من نما

گو سفند براب نهجیل او حربه ریسما در گردنش کرد و کشید

بادل خود گفت خوش باشد که من چون روم در خانه خوش نشانی
(مان)

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

آمد و به خدا در خانه ام ناسود و حرم دل دیوانه ام

او در آتش باشد از من بی خبر گو سفند آبی را خام ننمود تر

کز ما خبر کرد او از شتاب اولالذگو سفند سازم کباب

شان گندم آورم من با کباب کوزه در دست گیرم بر ز آب

این چنین میگفت او از عشق درد گو سفند را بر کشید از آه سر

گر بخواهد آب سرد ناز نایی من بدست او دهنم سر بر زمینی

بیش مو رفت شعله در زما سنگ تراش خانه کرده چنان

هر دم او با خود خیال میکند این چنین قال مقال میکند

سنگ تراش از راه آورد گو سفند چون بر آمد نزد خانه هوشمند

کاسها و کوزهها بشکنند دید پشت نالان هم هزار درد وید

گفت یارب ای تو کردی خدا در نه هر کسی کرده است با من نما

کز تو با من مهر نداشتی این چنین کار چرا بگذاشته

من بگفتم مثل باران کریم هم ببرد نا امید آه سر

من نمود آنچه کردم از فصول کش بد ز کاهت نیفتاده قبول

چونکه موسی کریم او را شنید پیش رفت روبرو را بشکرید

گفت ای عابد چه زاری میکنی بیج میدانی چه کاری میکنی

گفت آبر خانه حق را خنجم نخت بالین اندران اند ختم

آب نان آورده ام از بهر او کوسفند کشنده ام از بهر او

تو چرا اینکارها میکنی این ذل مار از غفقه خنده

این یکوقت موسی از دور درنگ سنگ تراش از درد غم میجوشد

گفت موسی این چه کردی بکار نیت لایق با خدا بر ذوالجلال

تو به کن این کار به طوره مکن دین خود ضایع به بهمود مکن

گفت ارناوان خدا را خفته نیت هم او را خورده نیت جفت نیت

گفت یارب اینم نودانی حال من واقف از حال و ز حال من

این چنین میگفت او باز سر بیم جبرئیل آمد به موسی حکیم

گفت یا موسی هر کوی بد عفو ر بنده مارا چرا کرد در نور

این زمان تو عذر خواهی میکنی زین خطا کرد چه کوزه میرایی
 مرغ روحش است بامش در نفس نیست خیال او ز عشق و یک نفس
 گفت موی مردم کاره خرم کوزهای خوبتر زان آوایم
 گفت کر صد کاره آری تو برم نیست لایق من از ان جزیر خرم
 کاره صد فش شلخته تو جز چون در سنش میکنی اشکنه را
 کر نباشد راضی آن مرد خدا کی ترا بخشم ز جرم این خطا
 مرد راضی شد به بخشش گنا بعد از ان راضی شد از موی خدا
 مرد آزاده و را ازاد کرد هر کسی کسی آزاده باشد اوست مرد
 ای برادر هر که از راه خدا سربار دزد و دزد آستانه

هزاران درود هزاران سلام
 ز ما بابر محمد علیه السلام

عمت شد این کتاب
 مجموعه فارسی
 برای طفا

بسم الله الرحمن الرحيم

اول نامه بنام مرد گار پادشاه قاهر بیل نهار

اثر

رفت موسی ساعت برکوه طور

بچرانده کج را برکوه سار

عاشق عشق التهر گشته بود

که خدای من ترا از جان دل

آنچنان مشتاق روی نوشتم

گرچه با من مسکنت را از کجاست

هم به یزعم نانهای چرب نرم

گر ترا بیمار آید هم بسر

نزد جوان نر خود

بر رفت پشینه پوشیدی

آنچه بودی جنس موال را

آنچنان بهر نومر کوشیدی

نگرید دید چو پانی زردو

بیت میگفت هر نامید زرد

قلب او با مهر حق آغشته بود

عاشقم چون بیجا بر زور کل

قد عاشق کوی نوشتم

هر صبا آرم ز بهر تنان ما

من هم آرم برایت گرم نرم

من ترا غمخوار باشم چون پدر

کردم در دلت قبا سپهر

و در ریغا من ترا مبدی

صرف کردم از برای تو

بر رفت دیبا و قز نو شبی

برجات جسم خود بک دی

برفت قد بند مصر بر سر

مال اموال زن فرزند من

چون شنید این قصه من گنج

هم سرو جان دلم فریاد تو

تو چرا از عقل خود بیکانه

من ترا نیکو گویم این جواب

بے زن فرزند بے مام پدر

زین کتلهای که گفتی نوبه کن

چون شنید این قصه چو باز بول

از غم این ماجرا دل خسته شد

بزرگ میکرد هم تالید زار

گر به سیر و هفت لید زار

برست دست ز نو بنهادی

و ادینا من ترا مردید می

جود فریاد تو ارد پسند من

گفت با جوان با وزیر حلیم

جمود جسم فدای جان تو

این چنین تا بعقل دیوانه

نت اینها با خدا گفتن صواب

باشد آن قیوم حتی داد اگر

بعد از آن درد دل میا و رنج سخن

مشیت بر سر زد گشت او ماول

با جفا و با بلا بسوسته شد

اندرین مانم بگفت اگر کرد کار

نور ارم

نوبه کردم زین سخنهای بلبه باز شستم من ازین گفت شنیده

از کرم بکنه ز جرم ای خدا

بود موسی با خدا در گفتگو

حق تعالی گفت ای دندار من

آن جوان خود عائق پرور منست

من ام اورادوست با و صول

روسلام من رسالتی فنی

چون بیا مد آن کلیم داد گر

مژده دادش آن رسول پاک دین

بر کشید آهمن بر آورد از نفس

رفت در جنت مکان خود گرفت

بکرد ساعت آن پاک جان

گر ببرد ساعت آن پاک جان

ای کریم ای رحیم رهنا

این جوان بر خاک میرود

نوحه آزرده کردی بار من

بمنلا و شیفته کوی منت

جان او در جنت آرام ای سول

هم بر وزن فغانی آن حفر

نزد جوان را بیاورد آن خبر

بعد از آن خوشحال شد آن دل خیز

رفت بیرون مرغ جانش نفس

فانیش آنجا بروی خاک گرفت موی

بعد از آن در زیر گل بردش زمان

بعد از آن جان به از آن در زیر گل

بعد از این در فراتر است

این گفتار چنانچه در ختمه

آورد احمد بن محمد در سخن

چنین است بنحوی که

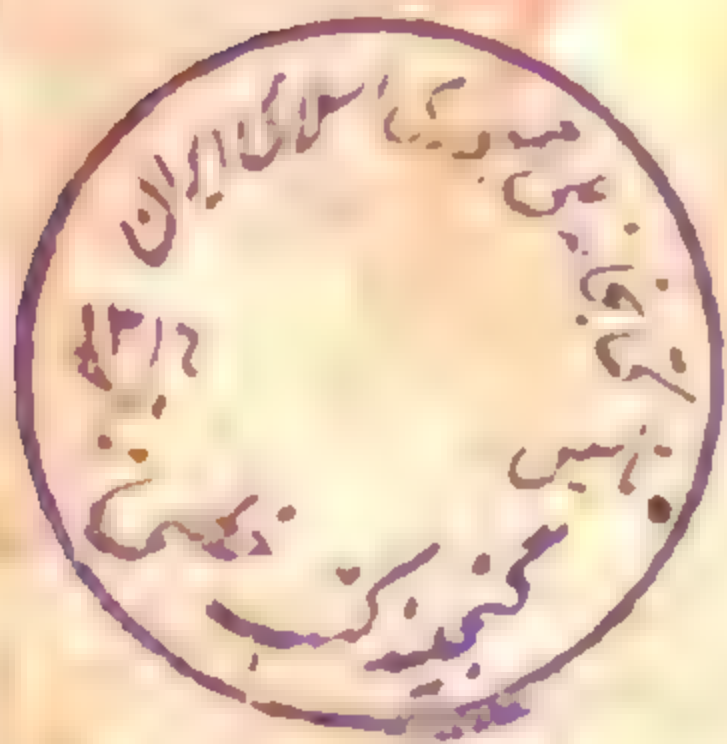
زمانه خود علی بن

هران در واران

عم

هران در واران به نام زماهی علی بن

هران در واران



رهن

در واران در واران

در واران در واران

سید محمد

وبسم الله الرحمن الرحيم نستعين برحمته بآية

الحمد لله رب العالمين والصلوة

والسلام على خير خلقه محمد وآله

أجمعين أما بعد فإن السور

مل في النحو على ما ألفه الشيخ

مأم عبد القاهر بن عبد الرحمن

الحجر حان في مائة عام لفطية و

معنونة فاللفطية منها على ضان

سماعية وقياسية فالسماعية منها

أحد وتسعون حاملا و

ایمان است از رسول یکتا بود آیت از حق بود

تراست بهر که نهاد بر تو که آن آیت حق بود

این نزدیک از هر رخسار تویش خورشید دل بود

شب و روزت ایام و روزگار تویش در آن آیت بود

سیم شب آینه زاری است که آیت حق بود

چرخ از آن حق است و چرخ از آن آیت بود

خوار بر خیزد مثل فلک از آن آیت بود

همه سر زار آفتاب از روی تو بود

با هر حرکت از آن آیت بود

بهراد از اندر دیش بی لال بود

چرخ از آن آیت بود و چرخ از آن آیت بود

بهر روز از آن آیت بود و بهر روز از آن آیت بود

والقاسية منها سبعة ^{سبعة} علوم ^{فب} مل

^{الوارع الملقب}

والعقوبة منها عددان ^{سبعة} وتنوع السبلان ^{سبعة} على مضاعف

عنية منها ثلثة عشر نوعا ^{سبعة} النوع

الاول حروف تحا الاسم فقط ^{سبعة} لا غنى

وهي سبعة عشر حرفا الباء للا

لصاق نحو مررت بزبداء

والثغدية نحو ذهبت بزبداء

والاستمانية نحو كتبت بالقلم

والصاحبة نحو دخلت عليه شيب

السفر والمقامة نحو بعته بهذا بعدا

بشيء من ذلك

وللزيادة نحو قوله تعالى ولا تملقوا بآيديكم

الى التهلكة وكفى بالله شهيدا ومن

لا بداء الغاية في المكان نحو سرت من

البصرة الى الكوفة والتبويض نحو اخذت

من المال والتبسين نحو قوله تعالى فاجتنبوا

الرجس من الاوثان وللزيادة نحو ما جاء

في من احد والى لانتها الغاية نحو سرت

من البصرة الى الكوفة وبمعنى مع نحو قوله ثم

فاغسلوا وجوهكم وايديكم الى المرافق

وفي النظرية نحو المال في الكيس ونظرة في الكتاب

وحتى لا تنهار الناية نحو اكلت السمكة حتى

راسها والدم للتمليك والاختصاص نحو

المال الرزق والجل للفرس وللزيادة نحو قوله

تعارف لكم بعض الذي تستعملون ولا

اباكم وللقسم قوله لا يؤخر الا جلا

ورب التقليل نحو رب رجل جواد لقية ورب

رجل البوه كريم لقية وعلى للاستعلاء

نحو زيد على السطح وعليه دين وعن البعد

والجوارق نحو ميت لسفهم عن القوس

والكاف للتشبيه نحو الذي كزدا خوك



٥
وَمِنْهُ كَالْأَسَدِ وَقَدْ تَكُونُ زَائِدَةً

فَحَقُّوهُ نَعْلًا لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَمَدَّةٌ

وَمَدَّةٌ لَا تَبْدَأُ إِلَّا الْغَايَةَ فِي الزَّمَانِ

فَحَوْسًا بِأَيْتِهِ مَذْيُومُ الْجَمْعَةِ وَمَنْ

يَوْمَ السَّبَةِ وَالْوَاوِ وَالْقِسْمِ فَعُو

وَاللَّهِ لَا فَعَلَنْ كَذَا وَالْبَاءُ وَالْوَاوُ

النَّاءُ كَذَا الْكَ فَحَوْسًا بِاللَّهِ وَتَا

اللَّامُ فَعَلَنْ كَذَا وَحَاشَا

لِلتَّنْزِيهِ فَحَوْسًا الْقَوْمُ حَاشَا يَدِي

وَحَلَا وَغَدَا لَلْأَسْتِثْنَاءِ فَحَوْسًا

القوم عدا زيدا وخلوه زيدا

النوع الثاني في حروف

تنفس الاسم وترفع الخبر وهما

سنت احرف ان وان للتحقيق

فحو ان زيدا منطلق وبلغني ان

زيد اذ اذهب وكان للتشبيه

فحو كان زيدا الاسد ولكن

لاستدراك فحو جائي زيدا لكن

علمهم مع وليت للتمتع بقول

الشاعر ليت الشباب

✓
يعود يوماً فآخره بما فعل المشيب ولعل للرجي منوعل زيدا قائم كيه

النوع الثالث حرفان يرتفعان الا

سم وتنصبان الحزوهما ما ولا

المشبهتان بليس نحو ما زيد منطلقا

ولا حل منطلقا النوع الرابع حرف

تنصب الاسم فقط وهي سبعة

احرف الواو بمعنى مع نحو استوى الماء

والخشبة واللاسثناء نحو

جائى القوم الا يزيد او ما جائى

القوم الاحما ويا ويا وها

لنداء البعيد فهو يا عبد الله ويا خيراً

من زبد ويا ربلاً خذنيدي ويا عبد

الله وها عبد الله وای والهمزة

لنداء القرب فهو ای عبد الله واعبد

الله لكن الهمزة لنداء الاقرب النوع

الخامس حروف تنصب الاسم لفضل

المضلع وبع اربعة احرف ان للاستقبال

فخواريذ ان اخرج ولن لتاكيد تقع المستقر

فخولنا نبرها الا نخرج يا ذنبه ابي ولي

للتعليل فهو جئتكم كي تعطيني حقه

وانك وبى جواب وجزاء فقولك انك

الملك لمن قال انا اتيك النوع السادة

حروف مجرم الفعل المضارع وبى خمسة احوال

ان للشرط والجزاء نحو ان تأتني اكرهك

ولم ينفى الماضي بعد نقله من المستقبل الى الماضي

نحو ان يخرج الامر ولا ينفى الماضي ايضا وفيه

توقع وانظار نحو لا يخرج الامر ولا

لانهي نحو لا تفعل واللام لا مرخول بفعل

يبدى النوع السادة اسماء مجرم الفعل المضارع

على معزاة وبى تسعة اسماء من نحو من تفيد

اضرب ومن يكرمني اكرمه واى نحو اياً تقرب اضرب

والهم يكرمني اكرمه وما نحو ما تفع اضع ومتى

نحو متى تأتني اكرمك ومهما نحو مهما تفضل

افعل واين نحو اين تكن اكن وحيثما نحو

حيثما تجلس اجلس واذا نحو اذا ما تأتني

اكرمك واتني نحو اتني تفعلا افعل النوع الثامن

اسماء تنصب اسما تذكرات على التمييز وبى

اربعة اسماء الاول عشرة اذ تكتب مع احد

او اثنين الى تسعة نحو عندى احد عشر رجلاً

والثاني ثمانية الى تسعة نحو ثمانية رجلاً عندك

والثالث كان نحو كامين رجلا عندم والرابع

كذا وهي كناية عن العدد نحو عندى كذا ادراجاً

النوع التاسع كلمات تنسب اسماؤ الافعال

بعضها ترفع وبعضها تنصب وبعضها ترفع

كلمات ترفع نحو زيد زيداً اي املهه والناصبه منها است كلفا

وبله نحو بله زيداً اي دعه ودونك نحو

دونك زيداً اي خذه وعليك نحو

عليك زيداً اي الرمة وهاء نحو هاء

زيداً اي خذه وصيقل نحو صيقل

الصلواة اي ايتها والرافعة منها

باز و بوش از سر و شیش جزو دایه آورد و در شش

بهر استمیت لایق بودی تا او را نشد چون کوسند

ز قند بود و از آن است و از آن به حکم الی و هر قند و بهر آن

بهر استمیت لایق بودی تا او را نشد چون کوسند

ز قند بود و از آن است و از آن به حکم الی و هر قند و بهر آن

بهر استمیت لایق بودی تا او را نشد چون کوسند

ز قند بود و از آن است و از آن به حکم الی و هر قند و بهر آن

بهر استمیت لایق بودی تا او را نشد چون کوسند

ز قند بود و از آن است و از آن به حکم الی و هر قند و بهر آن

بهر استمیت لایق بودی تا او را نشد چون کوسند

ز قند بود و از آن است و از آن به حکم الی و هر قند و بهر آن

بهر استمیت لایق بودی تا او را نشد چون کوسند

ز قند بود و از آن است و از آن به حکم الی و هر قند و بهر آن

ثلاث كلمات بهيهات نحو بهيهات نريد

ای بعد و سرعان نحو سرعان ذوالهاله

ای سریع و شتآن نحو شتآن نریل و عیرو

ای استرقا النوع العاشر الافعال الناقصة

قصة ترفع الاسم وتصب الخ و بها

ثلاث عشر فعلا كان نحو كان نريد قائما

وتكون قائما نحو كان نريد آه و صد و ابله

نحو ان مسرا افضلهم كان نريد او مضرا

فيها ضمير الشأن نحو كان نريد قائم

وهذا لا يقال نحو صد نريد غنيا وتكون

وَتَكُونُ تَامَّةً نَحْوَ سَارِ زَيْدٍ أَوْ ذِي سَبِّ وَاصِعٍ

نَحْوَ اصْبَعٍ زَيْدٍ فَقِيرًا وَتَكُونُ تَامَّةً نَحْوَ اصْبَعٍ زَيْدٍ

أَوْ دَخَلَ فِي الصَّبَاحِ وَمَعْنَى سَارٍ نَحْوَ اصْبَعٍ زَيْدٍ

فَقِيرًا وَاضْحَى امْتِلَ اصْبَعٍ نَحْوَ اضْحَى زَيْدٍ أَمِيرًا

وَأَمْسَى امْتِلَ اصْبَعٍ أَيْضًا نَحْوَ أَمْسَى زَيْدٍ فَقِيرًا وَ

وَقَلَّ نَحْوَ قَلَّ زَيْدٍ قَائِمًا وَتَكُونُ بِمَعْنَى سَارٍ نَحْوُ

قَلَّ زَيْدٍ فَقِيرًا وَبَاتَ نَحْوَ بَاتَ زَيْدٍ قَائِمًا

وَتَكُونُ بِمَعْنَى سَارٍ نَحْوَ بَاتَ زَيْدٍ فَقِيرًا وَ

وَمَادَّالْ نَحْوَ مَادَّالْ زَيْدٍ تَرِيماً وَمَادَّالْ نَحْوُ

أَجْلَسَ مَادَّالْ زَيْدٍ جَالِسًا وَلَيْسَ

وليس يقع الـ نحو ليس زيد قائماً النوع

الحادس عشر افعال تسمى افعال المقاربة وهي

اربعة افعال عسى نحو عسى زيد ان يخرج

وتكون تامة نحو عسى ان يخرج زيد وكاد

نحو كاد زيد يخرج وكرب نحو كرب زيد يخرج

واوسك نحو واوسك زيد ان يخرج واوسك

ان يخرج زيد واوسك ^{النوع} اللام ^{نوع} عشر افعال المدح

والدم تقع الاسم الجنس المرفع بالاولف واللام

وهي اربعة افعال نحو نعم الرجل زيد وبئس

نحو بئس الرجل زيد ونحو ساء الرجل زيد

وحبذا نحو حبذا زيد الرجل زيد النوع الثالث

عثر أفعال الشك واليقين تدخل على اسمين

فأشبهها عبارة عن الأول وتنصبهما

جميعاً ويعرب سبعة أفعال طنت نحو طنت

زيداً قائماً وإذا كان بمعنى اتهمت لم يفتح

المفعول الثاني نحو طنت زيداً وحسبت

نحو حسبت أخاك كريماً وعلت نحو عللت

زيداً عاقلاً وعلمت نحو علمت زيداً قائماً

وإذا كان بمعنى عرفت لم يفتح المفعول الثاني

نحو علمت زيداً ورأيت نحو رأيت زيداً قائماً

وإذا كان بمعنى اصبرت لم يقتضى المفعول الثاني

فخرأيت زيدا ووجدت لحو وجدت زيدا جواداً

وإذا كان بمعنى اصبت لم يقتضى المفعول الثاني

لحو وجدت الضالة ونعمة فخر نعمة زيدا طريفاً

وإذا كان بمعنى قلت لم يقتضى المفعول الثاني

فخو قول تعالكم الذين كفروا ان لن يبغثوا

والقياسية منها سبعة عوامل الفعل على الا

طلاوق فخر زب زيد عمراً والمصدر نحو اعجبني ضرباً

زيد عمراً واسم الفاعل فخر زب ضارب بضم زه عمراً

واسم المفعول فخر زب معطى قلامه درهماً و

والصفة المشبهة نحو زيد حسن وجهه وقل

اسم اضيف الى اسم آخر نحو غلام زيد وختم فقه

وتكر اسم استغنى عن الضافة نحو غدي راقود

خداً ومنوان صفناً وعشرين درهماً وملو

عسلاً والمسنو منها عدنان العامل في

المبتدأ والخبر ويكون مبتدأ وخبراً نحو زيد

منطلق والعامل في الفعل المضارع وهو وقو

عاه موقع الاسم نحو زيد يقرب ويقرب زيد

في موقع زيد ضارباً قتلت شدائد دست

عبد المنعوم لا جمل براد عزیز برای تمامه افای

۵۶
سنة



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين

الطاهرين
الذين هم خير البرية

والله اعلم
بما نزلنا من كتابك

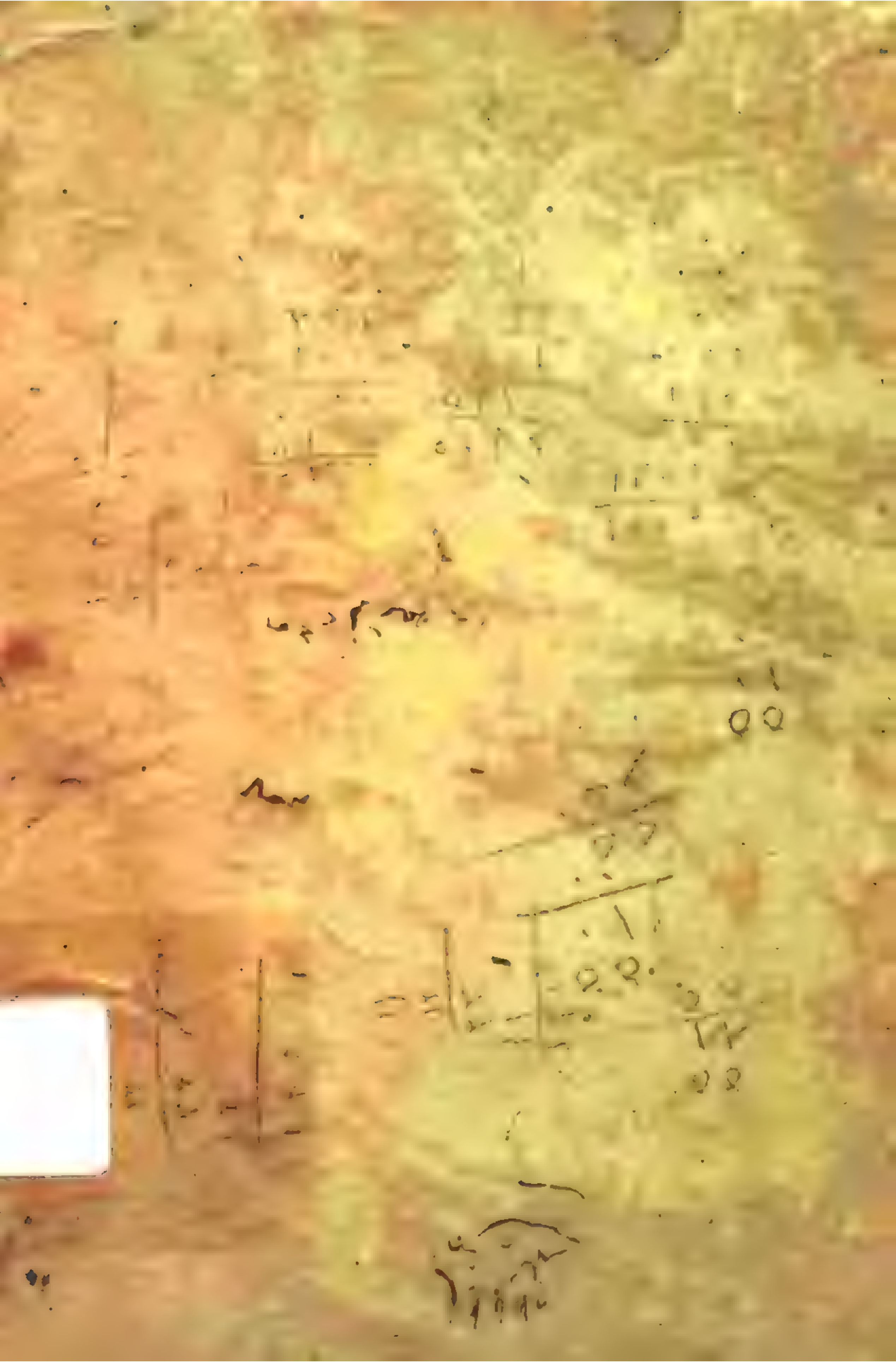
والله اعلم
بما نزلنا من كتابك

والله اعلم
بما نزلنا من كتابك

والله اعلم
بما نزلنا من كتابك

والله اعلم
بما نزلنا من كتابك

والله اعلم
بما نزلنا من كتابك



و نه باير مطيع او فرماي

که دست خيره باير کوه قربان

بر کف که ز جوفه داني کار

چنين فرمود، رارب جبار

دست خوکنم فرمان جانت

بيگي تر سهر روج روانست

مگر آن پادشاهي دارد

زنا خوشنود نمود روز محشر

و از حکم حق چاره نه بخور

اگر چه جبرده پشور ز دل به پشور

از اين بهتر چه بند در جهانم

که قربان خدا دندست جاسم

و پيشين اسير چه پندم نگهدار

چو سير در طمع از سر بيلبار

بر رسیده کنان نزدیک دارد

سهم مهر رساي بيمد بادد

بگو، مالکم گريان نباشد

ز مهر مهر دلش بر بيان نباشد

اگر دل شاد و رخساي نشيد

که، محشر مرا هرگز نه بنسند

هراک را بجز برادر و حق من

بمحق شير و زار مار

ببارا مهر بدزم زير تنگيت

بجا رارب خول آيد رصيفت

کشيد او شيع بر حلقش بهکيد

بمرنگار ميوم در ماند

جو تیغ نیز بر حقیقت بالید

در شنه در ملک جده بنا لید

امهر کورت نامحه عصبی

به بخش که هستی رب رحمت

هم گفتند با رحمت از رسم

که فرزندش به بخش روییم دم

خطاب آمد که از میان ده ماه

سما را نیستند از حال آگاه

مهری از هزارت جلیلم

ایمنه را ام بی بولم خلیم

جان بکشد کاش از این

ولیکن عفو بکشد از خطا

مهر نیز هر چند کورت

به تیغ نیز خشم آورد و هیبت

با دواز آمد آن تیغ بر گفت

که خشم از تو دارم را زینهافت

تو میگردی به الله جبار

مرا و زمان نزاره اندیشه مار

اگر زمان تو بر خشم روانست

در عصر سیدک از بیم جانست

بر دگفت از سر عود وینهار جنبی فریو ما را رب دارا

همیشه جنب ما در نکه دار

تو هرگز خاطر او را میزار

مبادا دهرم چون خسته نبیند ز دریاخ ایجره در غم نشیند

سختی پلک هر فرد جبار که او رحمت فرستد اندر رخسار

بگو دهرم کرم این نباشد نداه در صوم بر این نباشد

هیکوید که اگر آرام جانم بر نفسی برت روح روانم

پرگفت از در حکم تو بر نور چون ماه خورشید تو خمر

نور چون آسمان پرستاده نباشد پیش و کم از یک ستاده

ملک کرب که از حق بازماند ز بهر دین عالم چه دانی

چرا کرب چرا اندوه زاری جهان پرست مردم ره گذاری

که زبان خداوندت جانم خداوند که باشد بسبب نام

بیابا باز بوم خاک بیت پس آناه حاکم بر هر صحرایت

رات خوشحال و یاکم ز مبادو بجا آورد تو امر عمر را دور

من از کوار حق هرگز نمانم که خاک بار تو در دیده ام

اگر چه کودک و طفل جوانم بقرابت محمد جان برت نام

برگفت که ارشاه دل افروز چراغ است بار دهن در شب و روز

چو آید هزار آتش بزم

چو آید هزار آتش بزم

دل از حکم حق جیره نه بپوش

اگر چه صبر و پش از دل بپوش

سخت بلار فرزند هاجر

مراغ جسم باب و جان مار

سخت بلار جان جوانی

مراغ تو با دانه ۱۲

سخت بلار نور بهشتی

بر صد هزاران داغ بهشتی

سخت بلار جسم و چراغ

که از بکمال تو در دو داغ

سخت بلار جان کرامی

با نذر جهان دین نیک نامی

سخت بلار فرزند آزاد

به بخت بلار دست و غم رسد

سخت بلار روح روانم

مل افروز ز بیدارت چندانم

سخت بلار جنت بزمینم

که باشد مشق تو هرگز نه بنیم

سخت بلار فرزند شرم

که بوی خوشتر از بوی شرم

سخت بلار سخت سانه خرم

جهان پر شد از آه زنانه خرم

دریم بخواهیم بر نیز اندر آمد

بزد آنکه بید کرد و آمد

سخت بلار گفتار در جوان مرد

سخت بلار از ابرو مرد